

شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ. [۱۱.۰۹.۱۹:۰۲:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ]



#part_66

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده با اخم نگاهی به من انداخت و گفت :

_ اصلا دوست ندارم ببینم با نغمه هم صحبت شدی یا داری باهاش صحبت میکنی شنیدی اون زن اصلا لیاقت نداره باهاش حتی حرف زد .

سری به نشونه ی تائید تکون دادم

_ من باهاش کاری ندارم ارباب زاده و اصلا تا حالا باهاش هم صحبت نشدم .

ارباب زاده نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :

_ تا حالا هیچکس به اندازه این زن اعصاب من رو خورد نکرده بود یعنی واقعا دوست دارم یه بلایی سرش دربیارم اما بخاطر قولی که به بابام دادم مجبورم ساکت باشم .

_ ارباب زاده

_ بله !؟

_ خوب چرا بهش نمیگید از این خونه بره !؟

دستی لای موهاش کشید و گفت :

_ اگه به من بود حتی نمیذاشتم پاش رو بزاره تو این روستا چه برسه به این خونه اما این تصمیم مامان و باید بهش احترام گذاشت نمیتونم روی حرف مامان هیچ حرفی بیارم .

_ حتما مامان نازگل یه دلیلی داره .

_ آره

با شنیدن صدای در اتاق ارباب زاده سرد گفت :

_ بله

در اتاق باز شد و ترنج اومد داخل اتاق و گفت :

_ داداش میشه باهات صحبت کنم !؟

ارباب زاده ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چیشده !؟

_ سپهر

اخمای ارباب زاده بیشتر تو هم رفت و گفت :

_ سپهر چی چیشده !؟

_ اون همه چیز رو فهمید درمورد پسرش که ازش مخفی شده الان خیلی عصبیه به سختی از خونه بیتا آوردنش

ارباب زاده عصبی غرید :

_ غلط کرده اون هیچ حقی نسبت به پسرش نمیتونه داشته باشه مخصوصا بعد از اینکه با اون زنیکه ی نفرت انگیز ازدواج کرد .

با شنیدن صدای فریاد بلندی که از پایین اومد ارباب زاده از اتاق خارج شد ، ترنج وحشت زده نالید :

_ الان اتفاق خیلی بدی میفته .

جفتمون از اتاق خارج شدیم به سمت پایین رفتیم من هم میترسیدم از اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفته .

ارباب زاده داشت سر سپهر فریاد میکشید ، نغمه شکه یه گوشه ایستاده بود که صدای فریاد بلند ارباب سالار بلند شد :

_ کافیه

با شنیدن صدای فریاد بلند ارباب سالار همه ساکت شدند

که ارباب سالار گفت :

_ بسه جفتون ، سپهر و اهورا زود داخل اتاق من باشید .



شوهر غیرتی م- (۱۵) ن. [۱۲.۰۹.۱۹ ۱۰:۰۲]

In reply to شوهر غیرتی م- (۱۵) ن.





part_67#

#عروس_اربابزاده

ترسیده به مامان نازگل خیره شدم و گفتم :

_ سپهر از کجا فهمیده !؟

مامان نازگل با ناراحتی گفت :

_ مثل اینکه تو روستا یکی بهش گفته اینم باورش نشده رفته پیش بیتا و با دیدن پسرش همه چیز رو فهمیده الان هم فاطمی کرده که چرا این همه سال ازش پنهان شده بچه اش که حق داره .

_ چرا سقط نکرد !؟

با شنیدن صدای نغمه به سمتش برگشتیم بهت زده بهش خیره شدم باورم نمیشد داشت همچین چیزی میگفت صدای گرفته ی مامان نازگل بلند شد :

_ تو چی داری میگی !؟

نغمه پوزخندی زد :

_ چرا بهش نگفتید اون بچه رو سقط کنه ، گفتید بدنیا بیاره برای همچین روزی که شاید فرصتی بشه برای دوباره با هم بودنشون آره !؟

مامان نازگل سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

_ همه مثل تو نیستند که بشینند و همچین نقشه های کثیفی بکشن ، بیتا حامله بود میخواست به سپهر بگه که تو اون کار کثیف رو انجام دادی حالا به جای اینکه شرم کنی با وقاحت داری از سقط شدن میگی که چرا بهش نگفتیم بچه اش رو بکشه آره !؟

نغمه عصبی شد و با خشم فریاد کشید :

_ آره باید بهش میگفتید اون بچه باید میمرد و

صدای عصبی سپهر اومد :

_ تو چی داری میگی !؟

با شنیدن صدای سپهر به سمتش برگشت و گفت :

_ دارم واقعیت رو میگم اون بچه باید سقط میشد نه اینکه الان یه دردسر بشه برای

سپهر عصبی به سمتش رفت فکش رو تو دستش گرفت که حرفش نصفه موند و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شد ، سپهر با خشم بهش خیره شد و شماره شمردن گفت :

_ تو حق نداری درمورد بچه ی من نظری بدی همه اینا بخاطر وجود نحس تو تو هرزه که به شوهر خواهرت چشم داشتی نمیدونم اون شب باهام چیکار کردی و چیشد اما اینو خوب میدونم من با

خواسته ی خودم باهات نبودم چون من هیچ حسی نسبت بهت نداشتم حتی هوس ، پس الان
دهنت رو گل بگیر و اصلا نظر نده شنیدی !؟

_ آره

سپهر دستش رو برداشت و گفت :

_ از جلوی چشمهام گمشو همین الان !

با شنیدن این حرف سپهر سریع گذاشت رفت ، با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که صدای مامان
نازگل بلند شد :

_ میخوای چیکار کنی !؟

سپهر به سمتش برگشت و با صدای گرفته ای گفت :

_ نمیدونم

_ یعنی چی نمیدونی !؟



شوهر غیرتی مـ (۱۹)ـن. [۰۹:۴۶ ۱۳:۰۹:۱۹]

In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۹)ـن



part_68#

#عروس_اربابزاده

_ تازه فهمیدم یه پسر دارم بچه ای که از وجودش خبر نداشتم و سال ها از من پنهان شده حتی اون پسر نمیدونست من پدرش هستم خیلی سخته نمیتونید من رو درک کنید الان چه حس بدی دارم .

صدای عصبی ارباب زاده بلند شد :

_ باید همون موقع که با این زن هرزه همخواب میشدی به این چیزا هم فکر میکردی من نمیزارم به هیچ عنوان هیچ آسیبی به بیتا و پسرش برسونی شنیدی !؟

سپهر بهش خیره شد و گفت :

_ واقعا فکر کردی من میخوام به بچه ی خودم آسیب برسونم آره !؟

ارباب زاده خشن گفت :

_ از تو هر کاری برمیااد

_ میخوام برم شهر حالم بهتر شد میام نیاز دارم تنها باشم نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیرم ، برگشتم آروم شدم با بیتا صحبت میکنم

مامان نازگل لبخندی زد و گفت :

_ تصمیم خیلی خوبی گرفتی سپهر برو درست فکر کن حالت خوب شد بیا

_ مواظبشون باشید مخصوصا حالا که نغمه شنیده ممکن یه بلایی سرشون دربارہ خودتون که درجریان هستید

مامان نازگل با آرامش گفت :

_ نگران نباش سپهر .

بعد رفتن سپهر ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت :

_ این چرا اینجوری بود !؟

مامان نازگل سئوالی بهش خیره شد و گفت :

_ چجوری !؟

_ همین شکلی که الان دیدی ، چرا بدون دیدن دوباره پسرش گذاشت رفت حتی اصرار نکرد پسرش رو از بیتا میگیره یا ...

مامان نازگل وسط حرفش پرید :

_ تو سپهر رو نمیشناسی پسرم اون خیلی بیتا رو دوست داره و بهش اعتماد داره بعدش درسته که با خودش میگیره بیتا اشتباه کرده اما حتما یه دلیلی داشته الان عصبی بود دوست نداشتم تو اوج عصبانیت با بیتا صحبت کنه که حرف ناراحت کننده ای بهش بزنه یا قلبش رو بشکنه صبر میکنه و تو یه زمان درست باهاش صحبت میکنه .

ارباب زاده سری تکون داد ، که مامان نازگل گفت :

_ اهورا

ارباب زاده بهش خیره شد و گفت :

_ جان

_ مراقب بیتا باش دوست ندارم برای جفتشون هیچ اتفاقی بیفته میدونی حالا که نغمه ...

ساکت شد ارباب زاده منظور مادرش رو فهمید سری تکون داد و رفت با رفتنش ترنج شکه گفت :

_ مامان

_ جان

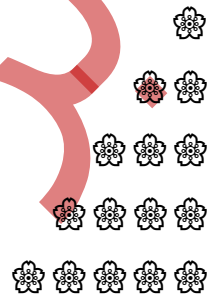
_ چخبر شده بود!؟

مادرش نگاه عمیقی بهش انداخت و گفت :

_ یعنی تمام مدت تو خواب بودی!؟

_ نه

_ پس چی داری میپرسی آخه!؟



شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ. [۰۹:۵۷ ۱۴۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ]



part_69#

#عروس_اربابزاده

چند هفته گذشت اما از سپهر خبری نشد ، همه تو عمارت نشسته بودیم که بیتا اومد دیدن مامان نازگل چون ازش خواسته بود داخل سالن نشسته بودیم که سر و کله ی نغمه پیدا شد با دیدن بیتا عصبی بهش چشم دوخت و گفت :

_ برای همچین روزی بچه ات رو سقط نکردی آره!؟

بیتا عصبی بلند شد و گفت :

_ تو چی داری میگی هان!؟

نغمه پوزخندی زد :

_ میخواستی سپهر با دیدن این بچه دلش نرم بشه بیاد پیش تو آره اما کور خوندی من

بیتا وسط حرفش پرید و گفت :

_ تو چی داری میگی مثل اینکه اصلا حالت خوب نیست سال ها پیش من از سپهر خواستم آبروی تو رو بخره باهات ازدواج کنه و من رو ترک کنه چون تو بکارتت رو از دست داده بودی من نمیخواستم خواهرم بی عفت باشه .

_ داری دروغ میگی

بیتا با تاسف بهش خیره شد و گفت :

_ تو خیلی پست و رذل هستی نغمه من تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم و باعث شدم پسرم تموم این سال ها بدون پدر بزرگ بشه اون هم فقط بخاطر تو .

صدای عصبی ارباب زاده اومد :

_ هی تو

نغمه به سمتش برگشت و گفت :

_ تو چی میگی!؟

ارباب زاده عصبی گفت :

_ زود باش وسایلت رو جمع کن همین امروز برمیکردی خونه ات دوست ندارم آدمی مثل تو با ما زندگی کنه شنیدی!؟

نغمه با چشمهای گرد شده به مامان نازگل خیره شد و گفت :

_ داری میشنوی چی میگه!؟

مامان نازگل با صدای گرفته ای گفت :

_ باهات موافق هستم بهتره برای یه مدت از ما دور باشی و بری سر خونه زندگیت نغمه اینجا جای تو نیست .

نغمه به بیتا خیره شد و با تنفر گفت :

_ همه اینا بخاطر تو اما اصلا نیازی نیست خوشحال باشی چون من نمیزارم سپهر به تو و پسرت حتی نگاهی بندازه

بیتا پوزخندی زد

_ چقدر حقیر شدی که فکر میکنی همه مثل خودت هستند .

نغمه با خشم غرید :

_ پشیمون میشی تو

ارباب زاده اینبار فریاد کشید :

_ خفه شو

نغمه ساکت شد ترسیده به ارباب زاده خیره شد ، واقعا وحشتناک شده بود تا حالا این شکلی ندیده بودمش .



شوهر غیرتی م (۱۵) ن. [۱۵.۰۹.۱۹ ۱۰:۰۴]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۵) ن.]



part_70#

#عروس_اربابزاده

ارباب زاده به سمتش رفت و با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن :

_ اگه تا حالا هیچ بلایی سرت درنیاوردم و اجازه دادم زنده بمونی بشینی هر چی از دهنتم درمیار بار بیتا کنی فقط بخاطر قولی که به مامان نازگل دادم وگرنه شک نکن حتی په تائیه هم تردید نمیکردم و بلایی سرت درمیاوردم که تا آخر عمرت فراموش نکنی ، اسم امثال تو رو نباید گذاشتت خواهر بهش خیانت کردی حالا با وقاحت تمام اومدی و کلی حرف بارش میکنی تو اصلا خجالت نمیکشی !؟

نغمه با تنفر به بیتا خیره شد و گفت :

_ اون خواهر من نیست !

ارباب زاده دستی داخل موهاش کشید و خیلی سرد گفت :

_ زود باش وسایلت رو جمع کن همین امروز از این روستا میری و هیچوقت حق بازگشت نداری

_ تو

ارباب زاده خیلی محکم گفت :

_ اگه دوباره تو این روستا ببینمت میدم وسط روستا فلکه ات کنند انقدر کتک میخوری تا موقعی که بمیری .

نغمه نگاه پر از تنفرش رو حواله ی همه کرد و گذاشت رفت اصلا احساس خوبی بهم دست نداد .
صدای غمگین و گرفته بیتا بلند شد :

_ من اشتباه کردم امروز اومدم عمارت باید صبر میکردم ...

ارباب زاده وسط حرفش پرید :

_ باید صبر میکردی تا چی بشه اون وقت !؟

_ خیلی از مشکلات حل بشه

_ نمیخواد الان به این چیزا فکر کنی بیتا تو تموم این سال ها خیلی عذاب کشیدی حالا به مقدار از اون عذابی که تو کشیدی رو این دختره بکشه نمیخواد دلت به حالش بسوزه اون خیلی نفرت انگیزه .

صدای مامان نازگل بلند شد مخاطبش ارباب زاده بود

_ اهورا پسرم ماشین برای رفتن نغمه آماده اس !؟

_ آره

_ به خدمه ها بگو برن وسایلش رو کمکش جمع کنند تا بره ، نمیخوام باهاش خداحافظی کنم چون میدونم حرف های خوبی قرار نیست بزنه .

بیتا شرمنده به مامان نازگل خیره شد

_ متاسفم

_ تو چرا متاسف هستی اونی که باید متاسف باشه من هستم که تموم این مدت سکوت کردم .

_ مامان

با شنیدن صدای ترنج بهش خیره شد و گفت :

_ جان

_ حالا قراره چی بشه ، سپهر هم که رفت نغمه هم داره میره و ...

مامان وسط حرفش پرید :

_ سپهر دوباره برمیکرده و اینبار عاقل تر از همیشه دیگه وقتش رسیده که بیتا و سپهر با هم باشند ، سپهر از نغمه جدا میشه برمیکرده پیش همسر خودش و با خانواده اش زندگی جدیدی شروع میکنه !





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۰۹:۵۸ ۱۶.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_71#

#عروس_ارباب_زاده

لبخندی کنج لبهام نشست که صدای ارباب زاده اومد :

_ تو چرا نیست تا بناگوشت باز شد!؟

با شنیدن این حرفش لبخندم رو جمع کردم و هول شده بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم گفتم :

_ چون من فکر میکردم شما عاشق بیتا خانوم هستید و الان که مامان اینو گفت و از رفتار های شما که مشخص اون حس رو ندارید خوشحال شدم برای همین ...

با دیدن چشمهای گرد شده ارباب زاده فهمیدم چه گندی زدم محکم کوبیدم روی دهنم و با ترس بهش خیره شدم که صدای خنده مامان نازگل بلند شد

_ ستاره

با شنیدن صدای بیتا به سمتش برگشتم با دیدن نگاهش شرمنده گفتم :

_ ببخشید

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ خل دیوونه آخه این بد اخلاق چی داره عاشقش شدی .

با شنیدن این حرفش خجالت زده لب گزیدم که صدای مامان نازگل بلند شد :

_ بیتا

بیتا به سمتش برگشت و گفت :

_ جان مامان!؟

_ سپهر چند روز دیگه میاد باید بهش فرصت بدی اینبار شنیدی بخاطر خودت پسرت میدونم که دوستش داری

_ اما پس نغمه چی میدونید من تموم این سال ها عشقم رو تو قلبم نگه داشتم فقط بخاطر آبروی اون .

مامان نازگل پوزخندی زد

_ اون تمام این سال ها به فکر نابود کردن تو بوده اما مشخص تموم این کار هاش با نقشه بوده حتی جدایی تو از سپهر پس تو چرا باید دلت بسوزه براش .

_ حق با شماست .

_ نمیخواد بهش فکر کنی دیگه .

_ باشه

_ ارباب زاده

با شنیدن صدای نگهبان ارباب زاده به سمتش برگشت و جدی گفت :

_ بله !؟

_ خانوم همین الان رفتند همونطور که دستور دادید !

_ باشه مواظب باشید نمیخوام دوباره برگرده روستا به چند تا از نگهبان ها هم بگو هواسشون بهش باشه

_ چشم ارباب زاده .

_ میتونی بری .

با رفتن نگهبان صدای بی‌تا بلند شد :

_ منم برم پسر الان از خواب بیدار میشه من و نینه بیقراری میکنه ، حالم دلم زیاد خوب نبود اومدم پیش شما که بهتر بشم باز هم میام .

_ میرسونمت

ارباب زاده همراه بی‌تا رفتند ، که صدای ترنج بلند شد :

_ عجب سوتی دادی ستاره

با ترس بهش خیره شدم و گفتم :

_ ارباب من و میکشه .



In reply to شوهر غیرتی م (۱۸-ن)



part_72#

#عروس_ارباب_زاده

داخل حیاط کنار گل ها نشسته بودم عاشق گل و گیاه بودم

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده از پشت سرم هول شده بلند شدم بهش خیره شدم و گفتم :

_ سلام

با اخم داشت به من نگاه میکرد

_ اینجا چیکار میکنی !؟

_ من اومده بودم اینجا داشتم به گل ها نگاه میکردم ببخشید

_ مگه نگفته بودم حق نداری بیای تو حیاط عمارت بین این همه نگهبان و مرد هایی که در رفت و آمد هستند !؟

سرم رو پایین انداخته بودم اصلا جوابی نداشتم به ارباب زاده بدم

_ باتوام

ترسیده گفتم :

_ ببخشید ارباب زاده اشتباه از من بود .

_ اشتباه های تو داره زیاد میشه .

میترسیدم از اینکه دوباره کتک بخورم همچنان سرم پایین بود و سکوت کرده بودم که گفت :

_ پس فکر میکردی من عاشق بیتا هستم آره !؟

با شنیدن این حرف ارباب زاده سرم رو بلند کردم ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :

_ ببخشید

_ حسودیت شده بود !؟

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید ارباب زاده از کجا فهمیده بود به من افتادم

_ خوب من من ...

وسط حرفم پرید :

_ بیتا مثل خواهر برای من بود ، اما تو نیازی نیست حسادت کنی چون تو برای من حکم یه خونبس رو داری نه یه عروس من میتونم با هزار تا دختر رابطه داشته باشم حتی دوباره ازدواج کنم .

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد چقدر بی رحمانه داشت صحبت میکرد

_ این اشکا برای چی تو چشمهات جمع شدند !؟

_ هیچ

خواست چیزی بگه که صدای نگهبان اومد

_ ارباب زاده

ارباب زاده به سمتش برگشت و سرد گفت :

_ بله

_ اتفاق خیلی بدی افتاده باید هر چه سریعتر بیاید .

_ تو برو منم الان میام

بعد رفتن نگهبان ارباب زاده به سمت من برگشت و گفت :

_ برو داخل و بدون اجازه دیگه حق نداری بیای بیرون شنیدی !؟

_ آره

بعدش به سمت داخل رفتم همین که داخل شدم اشکام روی صورتم جاری شدند که صدای نگران مامان نازگل اومد :

_ ستاره چیشده چرا داری گریه میکنی !؟

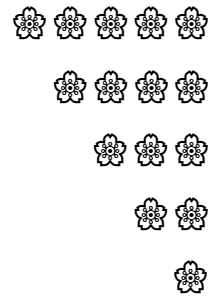
با شنیدن صداس بهش خیره شدم و گفتم :

_ چیزی نیست .



شوهر غیرتی مـ (۱۸)ـن, [۱۹.۰۹.۰۸:۲۶:۰۸]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸)ـن]



part_73#

#عروس_اربابزاده

اخماش رو تو هم کشید و خیلی محکم اسمم رو صدا زد :

_ ستاره

نگاهم رو بهش دوختم اون الان قصد داشت من چی بهش بگم دلیل گریه کردنم رو پسرش باعث شده بود من گریه کنم کسی که من به مدت عاشقش شدم ، عاشق شوهرم شدم اما اون با سنگدلی تمام بهم میگه هیچ حسی نسبت به من نداره پس من چجوری میتونم حالم خوب باشه کاش میشد میتونستم برای همیشه از این روستا و آدم هاش دور باشم .

_ ستاره

با شنیدن صداس از افکارم خارج شدم

_ جان

_ حالت خوبه چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی!؟

_ ببخشید هواسم نبود .

_ زود باش همراه من بیا .

همراهش به سمت اتاقش رفتم داخل اتاق شدیم که در رو بست و گفت :

_ بیا بشین

رفتم روی صندلی نشستم که خودش هم اومد روبروی من نشست و گفت :

_ چیشده چرا انقدر نگران هستی!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ نگران نیستم .

_ داری دروغ میگی .

ساکت بهش چشم دوختم که لیخند مهربونی زد و گفت :

_ بهم بگو چیشده بود چرا داشتی گریه میکردی ، گرچه خودم حدس میزنم کی باعث شده بود اشکات سرازیر بشه اما دوست دارم خودت تعریف کنی

_ قول میدید بین من و شما بمونه!؟

_ آره

شروع کردم به تعریف کردن حتی از عشقی که نسبت به ارباب زاده داشتم هم بهش گفتم وقتی حرف هام تموم شد سرم رو بین دستام گرفتم و زار زدم که صداس بلند شدنش اومد و بعدش دستش روی شونه ام قرار گرفت

_ ستاره

سرم و بلند کردم کنارم ایستاده بود با چشمهای قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم :

_ جان

_ خوب به من گوش کن الان باشه!؟

با گریه نالیدم :

_ باشه

با آرامش بهم خیره شد و گفت :

_ اول اشکات رو پاک کن

یه دستمال برداشتم اشکام رو پاک کردم که صداس بلند شد :

_ دوست داری ارباب زاده عاشقت بشه!؟

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

_ چجوری!؟

_ من بهت کمک میکنم .



شوهر غیرتی مـ (۱۵)ـن. [۰۸:۵۶ ۲۰۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۵)ـن]





part_74#

#عروس_اربابزاده

سر میز شام نشسته بودم و من داشتم باهاش بازی میکردم اصلا میلی به خوردن غذا نداشتم ،
همش حرف های ارباب زاده داشت تو سرم وول میخورد مثلا اینکه من یه عروس خونبس هستم ،
صدای مامان نازگل بلند شد :

_ ستاره

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه !؟

_ آره

_ پس چرا داری با غذات بازی میکنی !؟

مصنوعی خندیدم و گفتم :

_ راستش من قبلش یه چیزایی خورده بودم برای همین میل ندارم .

_ باشه دخترم

با قدر دانی بهش خیره شدم مامان نازگل از همه بیشتر من رو تو این خونه درک میکرد و هوای من
رو داشت ، صدای گرفته ترنج بلند شد :

_ بابا

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت :

_ جانم دخترم

_ میتونم از شما یه خواهشی داشته باشم !؟

ارباب سالار متعجب گفت :

_ چه خواهشی دخترم !؟

_ میشه به یکی از دوستای من کمک کنید تا درس بخونه !؟

با شنیدن این حرفش لبخندی کنج لبهام نشست ترنج چقدر آدم مهربون و خوبی بود ، ارباب سالار
خیره بهش پرسید :

_ اون دختر کیه خانواده اش کی هستند و چرا میخوای بهش کمک کنم تا درس بخونه !؟

_ خانواده اش فوت شدند پیش خانواده داییش زندگی میکنه اما مثل یه کلفت باهاش برخورد میکنند ، اون بهترین دوست منه خیلی تو درس هام بهم کمک میکرد اما وضعیت مالی اینو نداره که ادامه بده خانواده داییش بهش گفتند نمیتوند بزارند دانشگاه درسش رو ادامه بده و ...

ساکت شد ارباب سالار لبخندی به دخترش زد و گفت :

_ دلت براش میسوزه !؟

_ نه بابا

_ پس چرا میخوای بهش کمک کنم !؟

_ بابا من بدم میاد کسی بهم ترحم کنه همینطور به هیچکس ترحم نمیکنم ، اما ناز آفرین خیلی حیف که استعدادش بیخود تلف بشه وقتی شما میتونید بهش کمک کنید پس چرا باید یکی مثل اون درسش رو ادامه نده !؟

_ آفرین دخترم بهت افتخار میکنم .

صدای ارباب زاده بلند شد :

_ منم میخوام بهش کمک کنم اگه با استعداد باشه بهش کمک میکنیم به جاهایی که میخواد برسه ولی اگه خانواده اش همون شکلی که گفتی باشند .

_ هستند چون من خودم دیدم ، حتی بچه های داییش جوری به عنوان خدمتکار ازش کار میکشن که ما اگه یه نفر دشمنمون با برده امون باشه اون شکلی ازش کار نمیکشیم .



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ. [۰۹:۱۰ ۲۱.۰۹.۱۹]

In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ



با دیدن دختر خوشگل روبروم دهنم باز موند هانیه دختر دوست ارباب بود و جوری با خانواده ارباب صمیمی بود که من دهنم باز مونده بود ، دستش رو به سمتم دراز کرد که دستش رو گرفتم لبخند قشنگی زد و گفت :

_ و شما !؟

لبخند خجولی بهش زدم که صدای مامان نازگل بلند شد :

_ همسر اهورا .

هانیه با شنیدن این حرف مامان لبخندش جمع شد و ناباور به من خیره شد بعد گذشت چند دقیقه با صدایی که داشت میلرزید گفت :

_ چجوری !؟

_ خونبس !

هانیه با چشمهایی که اشک تو چشمهاش جمع شده بود به مامان نازگل خیره شد و نالید :

_ چجوری تونستید همچین کاری انجام بدید !؟

مامان نازگل با صدایی گرفته گفت :

_ این یه رسم بود دخترم

متعجب بهشون خیره شده بودم اینا چی داشتند میگفتند چرا هانیه داشت گریه میکرد !

_ اما اهورا نامزد منه ما صیغه هستیم شما چجوری تونستید شوهر من رو مجبور کنید یه ...

مامان نازگل وسط حرفش پرید :

_ چند سال گذشت و هیچ خبری از تو نشد هانیه ما فکر کردیم شما دو تا تموم کردید پس این شد که ...

_ شما هم الکی برای شوهر من یه زن گرفتید آره !؟

_ دخترم تو

هانیه اینبار فریاد کشید :

_ من نمیزارم مامان من

مامان نازگل به سمتش رفت و محکم بغلش کرد سعی داشت آرومش کنه اما هانیه اصلا آروم نمیشد ، هاج و واج بهشون خیره شده بود نمیدونستم چخبر شده با صدای گرفته ای گفتم :

_ اینجا چخبره !؟

اما هیچکس صدای من رو نشنید چون همه مشغول آروم کردن هانیه بودند و هیچکس هواسش به من نبود ، صدای ارباب زاده اومد :

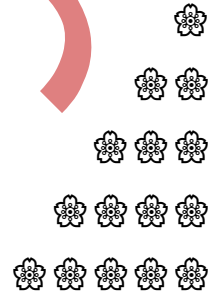
_ چخبره !؟

با شنیدن صداس هانیه از مامان جدا شد با چشمهای اشکی بهش زل زد که ارباب با صدای گرفته ای گفت :

_ تو اینجا چیکار میکنی !؟

_ اومده بودم پیش تو اما تو ازدواج کردی چجوری تونستی تو خیلی نامردی اهورا خیلی زیاد .

بعدش به سمتش رفت و با مشتش میکوبید تو سینه اش که ارباب دستش رو گرفت و محکم بغلش کرد ، اشکام روی صورتم جاری شدند تحمل نداشتم بیشتر شاهد این صحنه باشم بدون سر و صدا به سمت اتاقم رفتم داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم شروع کردم به گریه کردن ، هانیه نامزد ارباب زاده بوده صیغه بودند تموم افراد خانواده با اومدنش من و فراموش کردند و ارباب زاده شوهر من الان داشت آرومش میکرد خدایا پس کی قرار بود من خوشبخت بشم این چه زندگی بود من داشتم آخه !



شوهر غیرتی م- (15) ن. [۱۰:۲۷ ۲۳.۰۹.۱۹]

In reply to شوهر غیرتی م- (15) ن.



part_76#

#عروس_ارباب_زاده

تموم مدت روی تخت نشسته بودم منتظر ارباب زاده تا بیاد و به جواب بهم بده اینکه چرا هانیه رو بغل کرد اینکه چخبر شده بود اما تا شب هیچ خبری از ارباب زاده نشد نیمه شب شد صبح شد ولی نه ارباب زاده نه ترنج نه مامان نازگل هیچکس نیومد قطره اشک تلخی روی گونه ام چکید نمیدونستم

انقدر بی اهمیت هستم رفتم داخل حمام بدون تیغ برداشتم و محکم روی دستم کشیدم با پاشیدن خون به خودم اومدم من داشتم چیکار میکردم برای یه عشق ناکام داشتم چون خودم رو میگرفتم ارباب زاده از اولش هیچ قولی به من نداده بود اون همیشه از من تنفر داشت چون من یه عروس خونیس بودم لبخند تلخی کنج لبهام نشست به سختی بلند شدم خون روی دستم رو شستم لباس هام رو عوض کردم و سر صورتم رو شستم تموم اعضای خانواده من رو فراموش کرده بودند .

یعنی هانیه خیلی براشون ارزش داشت از اتاق خارج شدم که همزمان با من در اتاق روبرویی باز شد ارباب زاده همراه هانیه اومد بیرون برای چند دقیقه همون شکلی بهش خیره شده بودم اما خیلی زود به خودم اومدم نگاهم رو ازش گرفتم و به پایین خیره شدم راهم رو رفتم سمت پایین رسیدم به سمت آشپزخونه رفتم امروز باید همراه خدمتکار ها صبحانه میخوردم من دیگه هیچ ارزشی نداشتم .

* * * * *

ارباب زاده با دیدن من که داشتم همراه خدمتکار ها صبحانه میخوردم پوزخندی زد و گفت :
_ خیلی خوبه فهمیدی جایگاهت کجاست .

در جوابش فقط لبخند تلخی زدم که برگشت سمت خدمه ها و گفت امروز غذای مورد علاقه هانیه رو درست کنند ، ظهر شده بود و من داشتم به خدمتکار ها کمک میکردم یه دختر که اسمش فاطمه بود هم داشت باهام صحبت میکرد

_ ناراحت هستی !؟

_ برای هیچکس مهم نیست پس چرا باید خودم رو ناراحت کنم آخه

_ بهش فکر نکن بلاخره درست میشه .

_ آره

_ خوب غذا تموم شد بریم حیاط رو تمیز کنیم

_ آره

همراهش به سمت حیاط رفتیم و مشغول تمیز کردن شدم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که خسته شده بودم پسر باغبون به سمتم اومد و پرسید :

_ خسته شدید من انجام میدم بقیه اش رو بفرمائید استراحت کنید .

_ نیازی نیست انجام میدم .

_ نه شما ...

صدای عصبی ارباب زاده اومد :

_ چخبر شده !؟

با شنیدن صدایش بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم :

_ داشتند به من کمک میکردند چیزی نشده ارباب زاده .

_ زود باش برو تو عمارت .

_ اما کار من تموم نشده .

اینبار با عصبانیت فریاد کشید :

_ گفتم برو عمارت

_ باشه



شوهر غیرتی م (۱۸) ن، [۰۹:۵۷ ۲۴.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_77#

#عروس_اریابزاده

داخل عمارت شدم صدای خنده ترنج مامان نازگل هانیه تموم عمارت رو برداشته بود خیلی غمگین رد شدم و به سمت اتاق رفتم واقعا چه زود من رو فراموش کردند چرا آدما اینقدر زود رنگ عوض میکردند

با باز شدن یهویی در اتاق از افکارم خارج شدم اریاب زاده خیلی عصبی به سمتم اومد و گفت :

_ تو اون بیرون داشتی چه غلطی میکردی هان !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ من داشتم کار هام رو انجام میدادم اریاب زاده

عصبی خندید اومد سمتم بازوش رو تو دستش گرفت من رو محکم تکون داد

_ این کار ها رو میکنی لج من رو دربیاری !؟

_ نه

_ بين تو ...

با باز شدن در اتاق و اومدن هانیه ارباب زاده با عصبانیت بهش خیره شد و گفت :

_ برو بیرون

هانیه چشمهایش گرد شد

_ اهورا

_ هانیه بیرون !

با شنیدن صدای بلند ارباب زاده از اتاق رفت بیرون که ارباب زاده خیره به چشمهای من شمرده شمرده با عصبانیت گفت :

_ از امروز بینم بدون اجازه من داری تو عمارت ول میچرخه یا کاری که نباید رو انجام دادی اون وقت که زندگیت رو تیره و تار کنم شنیدی !؟

_ بله

دستم رو ول کرد

_ حالا گمشو حق نداری از اتاق خارج بشی حتی برای غذا خوردن و رفت بیرون .

لبخند تلخی کنج لبهام نشست به سمت تخت رفتم که در اتاق باز شد و هانیه اومد داخل نگاهش رو داخل اتاق چرخوند پوزخندی زد :

_ به روز قرار بود این اتاق مال من و اهورا بشه .

_ هنوز هم دیر نشده !

با شنیدن این حرف من متعجب شد

_ چی !؟

_ ارباب زاده با عشق با من ازدواج نکرده به اجبار و برای انتقام گرفتن من یه عروس خونبسا هستم و تکلیف من مشخص دیر یا زود ارباب زاده خسته میشه از انتقام گرفتن و من رو پرت میکنه بیرون یا بخاطر شکنجه هاش من میمیرم و زود تموم میشه .

هانیه با شنیدن حرف هام خشک شده داشت بهم نگاه میکرد شاید چون فکر میکرد ارباب زاده من و دوست داره به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و گفتم :

_ ماما نازگل ترنج باهام خوب بودند اما بعد اومدن تو من و فراموش کردند و ارباب زاده هواسش به تو هست دوست داره از نگاه هاش مشخص من خطری برای تو ندارم در نهایت میشم خدمتکار تو من یه رعیت هستم قلبم خیلی شکسته اس هانیه خانوم

_ تو ...

_ ببخشید .

خواست دوباره چیزی بگه که در اتاق باز شد ارباب زاده با دیدن من و هانیه متعجب شد اما وقتی دید دستش رو گرفتم اخماش رو تو هم کشید که دستش رو ول کردم .





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۰۹:۴۹ ۲۵.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_78#

#عروس_ارباب_زاده

_ هانیه تو اینجا چیکار میکنی!؟

هانیه با شنیدن این حرف ارباب زاده خیلی آهسته گفت :

_ همینطوری چیزی نیست .

و از اتاق رفت بیرون که ارباب زاده با خشم به سمت او آمد و فکم رو تو دستاش گرفت و محکم فشار داد که از شدت درد اشک تو چشمهام نشست

_ چی بهش گفتم ناراحت شده بود هان!؟

_ من بهش چیزی نگفتم ارباب زاده

_ از هانیه دور باش دوست ندارم به رعیت مثل تو بهش نزدیک بشه یا بهش توهین کنه شنیدی!؟

_ بله

_ هانیه برای من خیلی خاص خار به پاهاش بره تموم خار ها رو فرو میکنم تو قلبت اینو یادت نره .

بعد تموم شدن حرفش فکم رو ول کرد به سمت کمدش رفت وسیله ای برداشت از اتاق خارج شد که اشکام روی صورتم روونه شدند چی میشد این لحظه های تلخ من به پایان میرسید .

* * * * *

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب سالار سرم رو پایین انداختم و گفتم

_ بله ارباب سالار .

_ بیا همراه من باهات صحبت دارم .

_ چشم

و همراهش به سمت اتاق کارش رفتم داخل اتاق که شدم ارباب سالار لبخندی زد و گفت :

_ حالت خوبه !؟

_ ممنون ارباب سالار

_ بشین

روی صندلی نشستم ارباب سالار هم رفت پشت میز نشست و گفت :

_ میدونم خیلی ناراحت هستی هواسم بهت هست مخصوصا که نازگل و ترنج تو رو فراموش کردند .

_ نه

وسط حرفم پرید :

_ نمیخواد طرفداری کنی کار ترنج و نازگل خیلی زشت بود من به وقتش بهشون میگم اما تو چرا اینقدر پژمرده شدی !؟

_ چیزی نیست ارباب سالار من همیشه اینجوری بودم .

_ میدونم همه ی اینا بخاطر هانیه هست اما باید یه چیزی رو بهت بگم نمیخواد انقدر نگران باشی و خودت رو ناامید کنی بلاخره همه چیز درست میشه و اینو یادت نره من همیشه پشت تو هستم .

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :

_ ارباب سالار

_ جان

_ خیلی ممنونم شما با حرف هاتون بزرگواریتون رو نشون دادید .

_ تو عروس من هستی و دختر خود من هستی هیچ فرقی با ترنج برام نداری .

_این از لطف شماست .

_ دوست دارم مثل سابق باشی !



شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۲۴ ۲۷.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_79#

#عروس_اربابزاده

با باز شدن در اتاق و اومدن مامان نازگل داخل اتاق ارباب سالار اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا قبل اومدن به اتاق یه در نزدی !؟

با شنیدن این حرف ارباب سالار مامان نازگل متعجب گفت :
_ بیخشید یادم رفت .

نگاهم و ازش گرفتم بلند شدم به ارباب سالار خیره شدم
_ باز هم خیلی ممنون هیچوقت لطف شما رو فراموش نمیکنم شما قلب خیلی بزرگی دارید .
ارباب سالار لبخندی تحویلیم داد که لبخند روی لبهای من هم بزرگ تر شد
_ با اجازه ارباب سالار

با شنیدن این حرف من سری تکون داد که از اتاق خارج شدم ، که صدای ترنج اومد :
_ ستاره

با شنیدن صداس به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان

_ پیش بابا بودی !؟

_ آره

_ چیکارت داشت !؟

لبخندی بهش زدم :

_ هیچی فقط داشت چند تا سؤال میپرسید .

ترنج سری تکون داد و بدون اینکه دیگه از من سنوالی من بیرسه گذاشت رفت به سمت اتاقم رفتم خواستم در رو ببندم که کسی در رو هول داد و باز شد

ارباب زاده بود سرم رو پایین انداختم که صداس بلند شد :

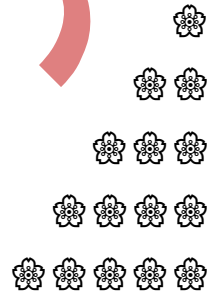
_بابا باهات چیکار داشت !؟

چرا همه داشتند ازش سنوال میپرسیدند که باهام چیکار داشت یعنی من در نظرشون انقد آدم به درد نخوری هستم .

_هیچی ارباب زاده داشت حال من میپرسید .

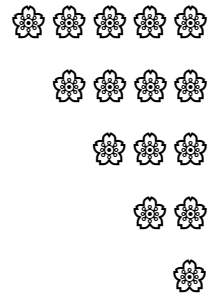
ارباب زاده پوزخندی تحویلش داد :

_ تو حالت خوشه



شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۰۱ ۲۸.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_80#

#عروس_ارباب_زاده

با شنیدن این حرفش متعجب شدم چرا داشت همچین چیزی میگفت داشتم به حرف های ارباب زاده گوش میدادم که با عصبانیت بیشتری پرسید :

_ هی تو گوش کن

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم به چشمهای خیره شدم که خودش با عصبانیت ادامه داد :
_ نمیدونم چه مظلوم نمایی کردی که بابا دلش به حالت سوخت و تو رو برد پیش خودش اما یادت نره
هر کاری کنی تو یه عروس خونبیس هستی یه عروس زوری و اصلا نمیتونی برای من خاص بشی
شنیدی !؟

ساکت با چشمهایی که پر از اشک شده بود داشتم بهش نگاه میکردم که دستم رو گرفت
همونجایی که زخم شده بود جیغ بلندی از درد کشیدم که چشمهای ارباب زاده گرد شد دستم رو از
دستش کشیدم بیرون و اشکام روی صورتم جاری شدند

_ دستت چیشده ؟!

با شنیدن این حرف ارباب زاده لب گزیدم و هق هق کردم که یهو با خشم دست من رو گرفت و
آستینم رو کشید بالا و گفت :

_ ببینم دستت چیشده انقدر از خودت ادا درمیاری تو ...

با دیدن بریدگی دستم همونجایی که قصد خودکشی داشتم ساکت شد ، چشمهام رو با درد بستم
رسمآ بدبخت شده بودم ، صداس داشت میلرزید :

_ این چیه !؟

_ ارباب زاده

عصبی فریاد کشید :

_ پرسیدم این چیه هان !؟

به هق هق افتاده بودم اصلا جرئت نداشتم چیزی بگم ساکت داشتم بهش نگاه میکردم که به سمت
میز شیشه ای داخل اتاق رفت و پرتش کرد که با صدای بدی شکست ارباب زاده خشن به سمتم
اومد بغلم کرد که چشمهام گرد شد پشت سر هم داشت میگفت :

_ تو حق نداری خودکشی کنی تو نمیتونی همچین کاری کنی شنیدی تو ...

بعدش از من جدا شد و مثل دیوونه ها فریاد کشید :

_ میخواستی خودت رو بکشی آره !؟

ازش داشتم میترسیدم ارباب زاده واقعا یه شکلی شده بود که نمیشد بهش حتی نگاه کرد با شنیدن
صدای های فریاد ارباب زاده ارباب سالار مامان هانیه ترنج اومدند داخل اتاق صدای ارباب سالار اومد :

_ چخبره اینجا !؟

ارباب زاده به پدرش چشم دوخت و مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن من هم همونجا ایستاده
بودم داشتم گریه میکردم جز این هیچ کاری نمیتونستم بکنم نمیدونستم ارباب زاده چرا انقدر عصبی
شد با دیدن زخم روی دست من اون که باید خوشحال میشد .

_ چیشده پسرم آروم باش !

وقتی ارباب زاده آرومتر شد ارباب سالار اون رو همراه خودش برد ، مامان نازگل به سمتم اومد و گفت
:

_ چیشده عزیزم

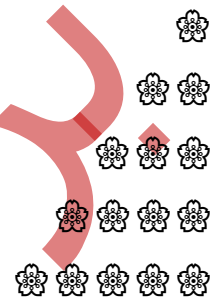
_ من کاری نکردم

مامان نازگل با دیدن ترس من ، من رو محکم بغل کرد و سعی داشت آرومم کنه صدای گرفته هانیه بلند شد :

_ بخاطر من عصبیش کردی آره !؟

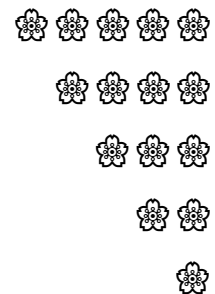
_ نه قسم میخورم من کاری نکردم .

_ باشه عزیزم میدونیم تو هیچ کاری انجام ندادی اما بگو چرا انقدر عصبی شده بود که به این حال و روز افتاده بود !؟



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۱۰:۰۹:۲۹.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ]



part_81#

#عروس_اربابزاده

_ دستم رو دید !

با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد چند ثانیه بعدش گفت :

_ دستت !؟

_ آره

آستین من رو بی هوا بالا زد که با دیدن جای بریدگی با تیغ چشمه‌هاش گرد شد با بهت داد زد :

_ ستاره تو چیکار کردی

چشمهام رو با درد بستم که مامان نازگل گفت :

_ ستاره به من نگاه کن !؟

چشمهام رو باز کردم که در اتاق باز شد و ارباب سالار اومد داخل اتاق عصبی نگاهی به من انداخت و رو به بقیه گفت :

_ همه بیرون

وقتی همه رفتند بیرون ارباب سالار کلافه چنگی تو موهایش زد

_ مگه بهت نگفته بودم هر مشکلی داشتی به من بگو !؟

_ گفته بودید !

_ پس این چه کاری بود انجام دادی هان !؟

_ من ...

_ منتظرم توضیح بدی برای چی همچین کار احمقانه ای میخواستی انجام بدی !؟

_ من اون شب خیلی احساس تنهایی میکردم خیلی حس بدی بود تنها شده بودم نه مامان نازگل بود نه ترنج نه شما و نه هیچکس دیگه به احساس بد مثل خوره افتاده بود تو چون من میدونستم هیچکس من و دوست نداره به طرد شده تنهام به عروس خونبس بریده بودم برای همین میخواستم به زندگیم پایان بدم اما پشیمون شدم من از خدا میترسیدم !

ارباب سالار بعد تموم شدن حرف هام به سمتم اومد محکم من رو بغل کرد و گفت :

_ دیوونه تو بهترین عروس منی چطور میتونی به خودکشی فکر کنی من تحمل ندارم تو چیزیت بشه مثل ترنج هستی برای من .

بعدش ازم جدا شد دستم رو گرفت و گفت :

_ بیا بشین اینجا

نشستم که خودش هم کنار من نشست و شروع کرد به حرف زدن :

_ ستاره من وقتی بهت گفتم ازت حمایت میکنم واقعا همچین کاری میکنم .

سلام نفسای من حالتون چطوره ؟



شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ. [۱۰:۳۴ ۳۰.۰۹.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ]



#part_82

#عروس_ارباب_زاده

_ من میدونم شما هیچ حرف زیر حرفتون نمیزنید و من به شما قول میدم دیگه همچین کاری انجام ندم اون شب واقعا احساس خیلی بدی داشتم برای همین نفهمیدم داشتم چیکار میکردم از شما میخوام من رو ببخشید .

ارباب سالار ناراحت گفت :

_ وقتی شنیدم همچین کاری انجام دادی خیلی از دستت عصبی شدم حتی یه لحظه هم نمیتونستم به از دست دادنت فکر کنم تو برای من خیلی عزیز هستی .

_ این لطف شماست !

با شنیدن صدای در اتاق ارباب سالار بلند شد

_ دیگه هم شوهرت رو اذیت نکن دوست نداری که هی ازش کتک بخوری !؟

_ نه

_ پس دیگه اصلا به خودکشی فکر نکن شنیدی !؟

_ آره

بعد اینکه ارباب سالار از اتاق خارج شد همونجا نشستم و سرم رو بین دستام فشردم ، چی میشد اگه یه مدت میگذشت و هیچکس زخم دست من رو نمیدید رسماً آبروم رفت حالا همه فهمیدن من قصد داشتم خودکشی کنم وای که وقتی یاد رفتار ارباب زاده میفتم دوست داشتم خودم رو خفه کنم کاش میشد .

در اتاق باز شد که سرم رو بلند کردم مامان نازگل بود خواستم بلند بشم که اشاره کرد بشینم ، بعدش اومد روبروم نشست و گفت :

_ خیلی صحنه ی بدی بود اصلا حتی تصورش هم سخته ، چطور میخواستی به زندگیت پایان بدی اصلا نترسیدی !؟

_ اون فقط برای یه لحظه بود بعدش پشیمون شدم .

مامان نازگل چشمه‌هاش رو با درد بست و گفت :

_ نمیتونم تصور کنم

_ منم همینطور



شوهر غیرتی م (۱۵) ن. [۱۰:۰۴ ۰۲.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۵) ن.]



part_83#

#عروس_اربابزاده

_ همیشه دلیل کارت رو بهم بگی ستاره چیشد که همچین فکر احمقانه ای کردی!؟

شرمنده بهش خیره شدم و شروع کردم به تعریف کردن وقتی حرف هام تموم شد اشک تو چشمهای مامان نازگل نشست و گفت :

_ من معذرت میخوام عزیزم اصلا دوست نداشتم تو رو ناراحت کنم یا باعث بشم که حالت بد بشه میفهمی!؟

_ آره

دستم رو گرفت و خیره به چشمهای من شد و گفت :

_ میدونی هانیه سال ها پیش قرار بود زن اهورا بشه خیلی دختر خوبیه برای هممون عزیزه اما همون سال ها نمیدونم چیشد که رفت و حالا برگشته در حالی که هنوز زن اهوراست ، اگه دیدی بهش توجه میکنیم دلیل نمیشه که تو رو دوست نداشته باشیم .

_ ببخشید

_ دیگه هیچوقت همچین کاری نکن وقتی شنیدم قلبم داشت تیکه پاره میشد نمیدونی چه حال بدی داشتم .

بعدش مامان نازگل بلند شد

_ الان هم بهتره استراحت کنی روز سختی بود برای هممون

_ چشم

بعد رفتن مامان نازگل نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم رفتم کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم چی میشد من هم میتونستم خوشبخت بشم چی میشد خدایا یعنی من اصلا نمیتونستم طعم خوشبختی رو بچشم

با باز شدن در اتاق به عقب خواستم برگردم که صدای عصبی ارباب زاده از پشت سرم اومد :

_ اونجا چه غلطی میکنی هان!؟

با شنیدن این حرفش ترسیده به سمتش برگشتم و گفتم :

_ ببخشید من ...

وسط حرفم پرید و خیلی سرد خشک گفت :

_ تو چی!؟

_ داشتم بیرون رو نگاه میکردم فقط .

_ زود باش بیا اینجا بینم

ترسیده به سمتش رفتم ارباب زاده خیلی عصبی بود من همیشه ازش میترسیدم اما امروز ترس من خیلی بیشتر از دیروز بود وقتی کنارش ایستادم خیره به چشمهام شد پوزخندی زد :

_ پس میخواستی خودکشی کنی آره!؟

چونم لرزید حتما الان میخواست من رو کتک بزنه ترسیده دستام رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم :

_ ارباب زاده غلط کردم تو رو خدا باهام کاری نداشته باشید .

دستام رو با شدت پس زد از جلوی صورتم و خیره به چشمهام با خشم غرید :

_ خوب میشنوم برای چی همچین کاری انجام دادی هان!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم

_ من فقط یه لحظه غمگین شده بودم بعدش پشیمون شدم تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید .

_ تو اگه میترسیدی به خودکشی فکر نمیکردی .

_ من واقعا میترسم

_ پس چرا میخواستی همچین غلطی بکنی هان!؟

_ ارباب زاده

_ جواب بده



شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ. [۱۰:۱۹ ۰۳.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ]



part_84#

#عروس_اریابزاده

اریاب زاده وقتی دید همچنان ساکت دارم بهش نگاه میکنم با خشم به سمت من اومد گردنم رو تو دستش فشار داد محکم که با گریه نالیدم :

_ دارید چیکار میکنید اریاب زاده دارم خفه میشم

_ مگه نمیخواستی خودکشی کنی من دارم بهت کمک میکنم پس چرا انقدر ترسیدی هان !؟

نمیتونستم نفس بکشم داشتم خفه میشدم که دستش رو برداشت شروع کردم به سرفه زدن وقتی سرفه هام تموم شد ، اریاب زاده موهام رو که باز شده بود تو دستاش گرفت خم شد تو صورتم و گفت :

_دفعه بعدی شک کن اصلا وجود نخواهی داشت چون من کاری باهات میکنم صد برابر بدتر از اتفاقات امروز شنیدی !؟

با صدای لرزون شده گفتم :

_ آره

_ حالا گمشو

بعدش خودش هم از اتاق خارج شد بی رحم ظالم فقط اومده بود اینجا تا حال من رو خراب کنه آخه
یه آدم چقدر میتونست پست باشه من اصلا نمیتونستم درک کنم ، رفتم روی تخت دراز کشیدم
خیلی خسته شده بودم و از بس گریه کرده بودم چشمهام ورم کرده بود و داشت میسوخت

* * * *

همتا با نگرانی به من خیره شد و گفت :

_ خوبی !؟

با شنیدن این حرفش با لبخند بهش خیره شدم

_ آره ممنون

_ برای چی همچین کاری انجام دادی ستاره مگه چی کم داشتی ، تو نباید انقدر زود جا بزنی باید
تلاش کنی تا شوهرت رو از دست بقیه دربیاری شنیدی !؟

پوزخندی زدم :

_ شوهر من به زن دیگه هم داره هانیه خیلی خوشگلتر از منه و خانواده اش خیلی آدم حسابی
هستند اون چرا باید یکی مثل من رو دوست داشته آخه ، البته منم ازش توقعی نداشتم ولی خوب

....

_ داری اشتباه میکنی اون تو رو خیلی دوس

هنوز حرفش تکمیل نشده بود که صدای ترنج اومد :

_ تنها تنها داشتید غیبت میکردید

با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم که همتا با حرص اسمش رو صدا زد

_ راستی همتا

_ جان

_ چرا پسرت رو نیاوردی !؟

_ تو خونه داشت با عموش بازی میکرد بعدش من انقدر نگران ستاره شده بودم که نمیدونم چطور
اومدم

_ ببخشید

اخماش رو تو هم کشید

_ تو چرا معذرت خواهی میکنی آخه ستاره من دیدن تو اومدم چون دوستت داشتم نیومدم تو معذرت
خواهی کنی

_ راستی ستاره

_ جان

_ امروز به مهمونی هست تو عمارت اما تو نباید از اتفاق خارج بشی شنیدی !؟

_ نه





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۲۳ ۰۶.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_85#

#عروس_اربابزاده

همتا بود که گفت نه با تعجب به جفتشون خیره شده بودم ، متعجب پرسیدم :

_ چخبره مگه پایین !؟

ترنج به من من افتاد که همتا با خونسردی گفت :

_ مامان نازگل برای اومدن دوباره هانیه یه جشن بر پا کرده

تلخ خندیدم و رو به ترنج کردم

_ نگران نباش عزیزم من از اتاق بیرون نمیام نمیخوام مامان نازگل پیش بقیه سرافکنده بشه .

ترنج شرمنده گفت :

_ ستاره من ...

حرفش رو قطع کردم

_ منم خیلی خسته بودم امروز بعدش میخوام خیالت راحت برای منم بهتر شد یه جورایی

ترنج بعد تموم شدن حرف من از اتاق رفت بیرون

_ با اینکار مامان نازگل اصلا موافق نیستم اون نباید همچین کاری انجام بده این جشن و اینا ...

_ بین همتا من شاید ناراحت بشم اما باید باهش کنار بیام که هانیه رو مامان نازگل خیلی وقته میشناسه و بیشتر از من دوستش داره اینکه برای برگشتش خوشحال باشه و بخواد جشن بگیره نباید من و ناراحت کنه من باید حد خودم رو بدونم من یه خونبس هستم

دستام رو تو دستش گرفت و گفت :

_ خیلی ناامید داری حرف میزنی ستاره یعنی تو هیچ علاقه ای نسبت به اهورا نداری !؟

_ دارم !

با لبخند بهم خیره شد که ادامه دادم :

_ دوستش دارم تو این مدت که باهش ازدواج کردم عاشقش شدم و نمیتونم حتی برای یه لحظه هم که شده فراموشش کنم دیدن هانیه کنارش خیلی سخته اینکه ارباب زاده عاشق اون باشه اما چاره چیه باید تحمل کنم من نمیتونم مثل بقیه زن ها داد و بیداد کنم فریاد بزنم من مجبور هستم به سکوت میفهمی !؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آره

تلخ خندیدم

_ میشه این حرف ها بین خودمون بگونه نمیخوام یه فرصت دست ارباب زاده بیفته و برای اذیت کردن من استفاده اش کنه سعی میکنم این عشق رو از قلبم بندازم بیرون

_ چرا تلاش نمیکنی !؟

_ برای چی باید تلاش کنم !؟

_ برای رسیدن به ارباب زاده تو از کجا میدونی اون دوستت نداره شاید اون هم تو این مدت عاشقت شده باشه

_ میدونی اگه واقعا عاشق باشی نمیتونی زجر کشیدن عشقت رو ببینی یا اذیتش کنی حتی شده باشه به قیمت اذیت شدن خودت ، من هانیه رو کنار ارباب زاده میبینم درد میکشم اما تحمل میکنم میدونی چرا !؟

_ چرا !؟

_ چون ارباب زاده کنار اون خوشحال !

_ چجوری میتونی انقدر تحمل کنی !؟

لبخندی بهش زدم و با درد گفتم :

_ سخته اما چاره ای نیست باید تا موقعی که زنده هستم این دردی که تو قلبم هست رو تحمل کنم چون ادم فقط یکبار عاشق میشه نه ده بار .

همتا اشک تو چشمهات جمع شده بود که گفتم :

_ ببخشید باعث شدم تو هم ناراحت بشی

_ مشکلی نیست .





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۰۸ ۰۷.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_86#

#عروس_اریاب_زاده

مهمونی شروع شده بود انگار صدای جیغ و داد داشت میومد تلخ خندیدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم ، چشمهام گرم شد داشت خوابم میبرد که صدایی کنار گوشم شنیدم :

_ ستاره

با شنیدن صدای اریاب زاده آهسته چشمهام رو باز کردم

_جان

_ چرا خوابیدی !؟

با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :

_ پس باید چیکار کنم اریاب زاده

_ مگه نباید امروز تو جشن شرکت کنی !؟

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم هم داشت تو سرم میکوبید که برای برگشت هانیه جشن گرفته هم وقتی میدونست من چرا نرفته بودم داشت ازم سوال میپرسید

_ چرا قصد دارید من ناراحت بشم اریاب زاده !؟

با شنیدن این حرف من متعجب پرسید :

_چی

_ شما که میدونید من حق رفتن به جشن رو ندارم پس چرا میپرسید ، بعدش اون جشن برای برگشت هانیه هست پس شما باید کنارش باشید

ارباب اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ کی همچین مزخرفاتی بهت گفته !؟

_ ارباب زاده

_ بله

_ مگه این جشن برای برگشت دوباره هانیه نیست !؟

_ هست

تلخ خندیدم

_ خوب همین دیگه هم هانیه ناراحت میشه من باشم هم اینکه ترنج اومد گفت حق شرکت نداری

چشمه‌هاش گرد شد

_ غیر ممکن

_ از خودش بپرس

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و رفت بیرون .

* * * *

_ هی بیدار شو

با شنیدن صدای ترنج چشمهام رو باز کردم گیج بهش خیره شده بودم که با عصبانیت داشت به من نگاه میکرد متعجب شده بودم چرا قیافه اش این شکلی شده بود

_ چیشده !؟

پوزخند عصبی زد

_ واقعا میخوای بدونی چیشده !؟

_ آره

_ تو دیشب پیش داداش من چی گفتی هان !،

با یاد آوری دیشب متعجب گفتم :

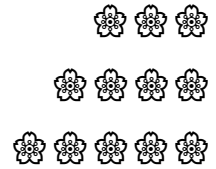
_ ما فقط حرف زدیم همین چیشده !؟

_ نشستی گفتی ترنج من و ...

وسط حرفش پریدم :

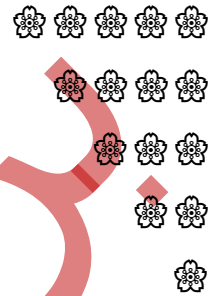
_ درست حرف بزنا اصلا متوجه نمیشم چی میگی .





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۰۲ ۰۸.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن]



part_87#

#عروس_اریاب_زاده

_ نشستی پیش داداش من بدگویی کردی درسته گفתי خواهرت گفت من شرکت نکنم آره!؟
چشمهام گرد شد

_ ترنج حالت خوبه!؟ تو خودت گفתי جشن داریم و تو نباید بیای پایین مثل اینکه یادت رفته حتی
همتا هم بود

چشمه‌هاش برق بدی زد برای اولین بار بود این شکلی میدیدمش انقدر پر از تنفر و کینه و با عصبانیت
گفت :

_ من بهت گفتم شرکت نکنی درست اما تو باید برای به داداشم بگی!؟

_ بین ترنج داری اشتباه میکنی من اصلا از قصد نگفتم ، داداشت پرسید چرا نیومدی منم بهش
گفتم خودت به ترنج گفتی من نیام پایین فقط همین من هیچ چیز دیگه ای نگفتم قصد این رو هم
نداشتم که دعوا بین شما شکل بگیره اگه تو بهم میگفتی اریاب زاده خبر نداره من بهش میگفتم
خودم نیومدم چرا باید کاری کنم که برای تو دردسر بشه مگه من باهات مشکل دارم!؟

بعد تموم شدن حرف های من ناراحت شد سرش رو پایین انداخت و گفت :

_ من معذرت میخوام

آروم خندیدم

_ چرا معذرت خواهی میکنی عزیزم!؟

_ من دوست نداشتم اینجوری بشه همش تقصیر هانیه شد

متعجب پرسیدم :

_ یعنی چی !؟

_ اون بهم گفت بگم تو شرکت نکنی چون ممکن ناراحت بشی بخاطر اینکه مامان نازگل این جشن رو گرفته ، بعدش مشخص شد خودش جشن گرفته و همش یه نقشه بود که به نفع اون شد من و ببخش ستاره

_ تو مقصر نیستی بعدش من خیلی هم ممنونم ازت چون اگه پام رو میذاشتم به اون مهمونی حالم بد میشد

ترنج اومد سمتم خیلی آهسته گفت :

_ مواظب خودت باش ستاره هانیه خیلی موزی من نمیدونستم همچین نقشه ای کشیده

_ اشکال نداره سعی میکنم اصلا بهش فکر نکنم .

با شنیدن این حرف من خیلی آروم خندیدم و گفتم :

_ داداش خیلی از دستم شکار شده بود

ناراحت بهش خیره شدم

_ نمیخواستم باهات دعوا کنه کاش از اول بهم میگفتی .

چشمکی زد و با شیطنت گفت :

_ اشکال نداره داشتم همیشه دیوونه بوده و من خیلی خوب این و میدونستم

محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم :

_ خیلی خوبه که دارم

_ چخبره اینجا !؟

با شنیدن صدای ارباب زاده از هم جدا شدیم ، ترنج سرش رو پایین انداخته بود ، سرم و بلند کردم بهش خیره شدم که گفتم :

_ با شمام

_ چیزی نشده ارباب زاده

ارباب زاده اومد سمت ترنج و گفتم :

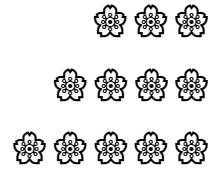
_ چه خوب که اشتباهت رو فهمیدی و اومدی معذرت خواهی هیچوقت دیگه به جای من چیزی نگو شنیدی !؟

_ آره داداش

_ حالا میتونی بری

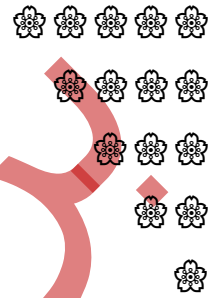
بعد رفتن ترنج ارباب زاده به چشمهام خیره شد .





شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۰۹:۵۳ ۱۰.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن.]



part_88#

#عروس_ارباب_زاده

همه دور هم نشستیم بودیم ، هانیه کنار ارباب زاده نشستیم بود و تقریباً بهش چسپیده بود
دیگه میدونستم این دختر چه ذات بدی داره برای همین ازش خوشم نمیومد مخصوصاً جوری رفتار
کرده بود که من از مامان نازگل متنفر بشم اما نمیدونستم مامان نازگل هر کاری باهام انجام بده باز
هم من ازش متنفر نمیشم

_ ستاره

_ جان ارباب سالار

لبخند قشنگی زد و گفت :

_ برات یه هدیه خریدم صبح بیا پیش من و بگیر باشه !؟

لبخندی بهش زدم :

_ چشم حتما

هانیه با حسادت به من خیره شد

_ خدا شانس بده

ارباب سالار با جدیت بهش خیره شد و گفت :

_ ستاره عروس منه و هر کاری براتش بکنم وظیفمه ، این حسادت و کینه اصلاً شایسته تو نیست
هانیه .

هانیه هول شده گفت :

_ ارباب سالار من ...

ارباب سالار دستش رو بالا برد

_ نمیخوام خودت رو توجیه کنی فقط بهت هشدار دادم چون من کور نیستم دارم رفتار های زشت تو رو میبینم .

با شنیدن این حرف ارباب سالار با ناراحتی سرش رو پایین انداخت که ارباب زاده گفت :

_ بابا

_ بله پسر

_ کار های روستا خیلی افتضاح شده باید چیکار کنم بنظرت ، وضع مردم هم خیلی بد شده همیشه این شکلی پیش رفت

ارباب سالار سرش رو تکون داد و گفت :

_ درسته من فردا بهت میگم چیکار باید بکنی

مامان نازگل من رو مخاطب قرار داد :

_ ستاره

نگاهم رو بهش دوختم

_ جان مامان نازگل

لبخند قشنگی زد و گفت :

_ شنیدم برات یه سوتفاهم پیش اومده درسته!؟

چشمهام گرد شد متعجب پرسیدم :

_ چه سوتفاهمی!؟

_ اینکه مهمونی دیشب رو من برگزار کردم .

مامان رسماً داشت جلوی همه این و میگفت ، نگاهم به هانیه افتاد که با خشم داشت به مامان نازگل نگاه میکرد

_ مشکلی نیست برای من حتی اگه شما اون مهمونی رو ترتیب داده باشید من اصلاً ناراحت نمیشم از دست شما بعدش دلیلی برای دعوا ناراحتی وجود نداره .

مامان نازگل لبخندی زد :

_ این از بزرگواری توئه دخترم اما باید به سری چیزا مشخص بشه

چشمهام گرد شد

_ چی!؟

مامان نازگل به سمت هانیه برگشت و گفت :

_ زود باش هانیه منتظر

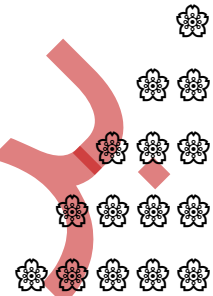
منتظر چی بود مامان نازگل اصلاً نمیدونستم چخبر شده ، هانیه نگاهش رو به من دوخت و گفت :

_ معذرت میخوام

_ بابت !؟

_ اینکه باعث شدم دیشب ناراحت بشی .

_ مشکلی نیست من اصلا با همچین چیز هایی ناراحت نمیشم ، بعدش تا وقتی ارباب سالار هست که هوای من رو داشته باشه و مثل یه پدر واقعی دوستم داره نباید ناراحت بشم .



شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ. [۱۰:۳۰ ۱۳.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ]



part_89#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب سالار به من خیره شد و گفت :

_ دخترم تو همیشه باعث افتخار من هستی و این از بزرگواری تو هست که همیشه بخشش خودت رو نشون میدی .

خیلی آهسته خندیدم که هانیه بلند شد رفت و بعدش ارباب زاده هم بلند شد رفت ، مامان نازگل به من خیره شد

_ ستاره

_ جان

_ میدونم تو این چند روز خیلی اتفاق افتاد و باعث شد من بهت بی توجه باشم تو هم لابد فکر کردی پیش خودت که تو رو دوست ندارم اما اصلا همچین چیزی نیست تو عروس من هستی و من دوست دارم اومدن هانیه باعث شد هم شکه بشم هم خوشحال اون یادگاری دوست ارباب سالار بعد برگشتنش خیلی زیاد شکه شده بودم

_ مامان نازگل

بهم خیره شد و گفت :

_ جان

_ شما هر کاری دوست داشته باشید انجام بدید اما من اصلا از دست شما ناراحت نمیشم ، چون شما به گردن من حق دارید

مامان نازگل خیلی آروم خندید و گفت :

_ ستاره

_ جان

_ خیلی دوست داشتیی هستی دخترم کاش میشد من به روزی محبت های تو رو جبران کنم .

_ من هیچ کاری انجام ندادم که شما بخواید جبران کنید اونی که باید جبران کنه شما نیستید من هستم ، من به خونبس هستم که شدم عروس ارباب زاده و شما به جای اینکه من رو شکنجه بدید هواک من رو داشتید

صدای ارباب سالار بلند شد :

_ تو خونبس نبستی بلکه عروس خانواده ما هستی پس دیگه به هیچ عنوان دوست ندارم تو رو این شکلی ببینم .

_ چشم

بعد گفتن شب بخیر بلند شدم به سمت اتاق رفتم تا بخوابم داخل اتاق که شدم همه ی اتاق رو دود برداشته بود و ارباب زاده کنار پنجره ایستاده بود داشت سیگا میکشید به سرفه افتادم ارباب زاده سیگارش رو خاموش کرد به سمت من اومد و گفت :

_ چرا قصد داری هانیه رو اذیت کنی !؟

چشمهام گرد شد

_ چی !؟

نیشخندی زد

_ فکر نکن هواسم بهت نیست من دارم میبینم داری چه غلطی میکنی کافیه ببینم باز هم قصد اذیت کردن داری اون وقت که زندگیت رو جهنم میکنم شنیدی !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ داری اشتباه میکنی

نیشخندی زد

_ من اشتباه نمیکنم اونی که اشتباه میکنه تو هستی

بعدش دستش رو دور گلوم حلقه کرد

_ ازش فاصله بگیر

با ترس به چشمه‌اش خیره شده بودم که فشاری آورد و گفت :

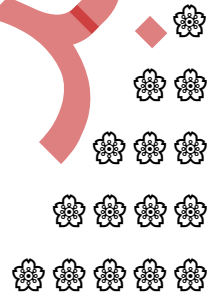
_ شنیدی

با صدای لرزون شده ای گفتم :

_ آره

آهسته خندید

_ خوبه .



شوهر غیرتی م- ۱۵ ن. [۱۳۰۱۰۱۹.۱۰:۰۵]

[In reply to شوهر غیرتی م- ۱۵ ن]



part_90#

#عروس_اریابزاده

چرا اریاب زاده تا این حد از من تنفر داشت من هیچوقت کاری نمیکردم که باعث بشه بقیه اذیت بشن من حتی با هانیه هم کاری نداشتم ، اریاب زاده هنوز به فکر انتقام بود برای همین بود که تو همه چیز من رو مقصر میدونست آهی کشیدم و رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون خیره شدم که چشمم به اریاب زاده و هانیه افتاد دست تو دست هم داشتند قدم میزدند اشک تو چشمهام نشست ، که صدای در اتاق اومد به سختی بغضم رو فرو بردم و گفتم :

_ بفرمائید

در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق لیخندی زد :

_ چرا تا حالا نخوابیدی دیدم اتاق روشن گفتم بیام ببینم چیکار میکنی ..!

_ خوابم نمیبرد داشتم بیرون رو نگاه میکردم .

مامان نازگل در اتاق رو بست و اومد کنار من ایستاد به بیرون خیره شد و گفت :

_ به هانیه و اهورا نگاه میکردی !؟

_ نه

_ دروغ نگو

بغض کردم سخت بود دیدن شوهرم کنار یکی دیگه چجوری میتونستم هی تحمل کنم چجوری وقتی تا این حد جنون وار عاشقش شده بودم

_ ستاره

_ جان

_ هانیه میره هیچکدوم موندگار نیستند .

_ اما این فرق داره ارباب زاده دوستش داره و قبلا زنش بوده

_ همش یه دروغ

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

_ یعنی چی !؟

_ این عشق دروغ ، هانیه اگه واقعا عاشق بود سال ها پیش نمیرفت و اهورا پسرم بعد رفتنش انقدر زود فراموشش نمیکرد

_ اما رفتارشون این رو نمیگه .

مامان نازگل پوزخندی زد :

_ هنوز خیلی زوده تا بعضی چیز ها رو درک کنی ستاره اما انقدر زود خودت رو نیاز ، اهورا عاشق هانیه نیست

با صدای گرفته ای گفتم :

_ نمیدونم چرا قلبم با دیدن این دوتا کنار هم میگیره

_ چون قلبت یه احمق

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که خندید و گفت :

_ چیه ناراحت شدی !؟

_ نه

_ برو بخواب نمیخواه به اون دوتا نگاه کنی بلاخره روزی میرسه که اهورا سرش به سنگ میخوره .

_ باشه

بعد اینکه مامان نازگل رفت من هم لامپ اتاق رو خاموش کردم و به سمت تخت رفتم آروم خوابیدم
طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد .



شوهر غیرتی م (۱۵) ن، [۱۶.۱۰.۱۹ ۰۹:۵۴]

[In reply to شوهر غیرتی م (۱۵) ن]



part_91#

#عروس_اریابزاده

_ اریاب زاده با من کاری داشتید ؟

_ بشین

متعجب روبروش نشستم که نفس عمیقی کشید و گفت :

_ من میخوام با هانیه ازدواج کنم !

برای چند دقیقه خشک شده بهش خیره شدم و انگار یه شک شدید به من وارد شده بود نمیدونم
چند دقیقه که گذشت که با شنیدن صدایش به خودم اومدم

_ هانیه حامله شده برای همین دوست ندارم بهش بی احترامی بشه یا ناراحت بشه مخصوصا از
سمت تو وگرنه باهات کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی میدونی که چقدر ازت متنفر
هستم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ آره میدونم چقدر از من متنفر هستيد ، منم مشکلی با ازدواج شما ندارم ارباب زاده من از همون اول جایگاه خودم رو پیش شما میدونستم من یه عروپ خونبس هستم نه بیشتر پس باید حد و حدود خودم رو بشناسم من هیچ مشکلی درست نمیکنم ارباب زاده .

نمیدونم چرا اما احساس کردم عصبی شد

_ پاشو از جلوی چشمهام گمشو ...!

بلند شدم و از اتاقش خارج شدم بغضم رو به سختی قورت میدادم سریع به سمت اتاقم رفتم خواستم داخل بشم که مامان نازگل صدام زد :

_ ستاره

با شنیدن صداس به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

با نگرانی پرسید :

_ حالت خوبه !؟

کم مونده بود گریه کنم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم :

_ من خوب هستم نگران نباشید .

به سمتم اومد

_ اما رنگ حسابی پریده چیزی شده !؟

قطره اشکی روی گونه چکید که سریع پسش زدم

_ نه

مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید من رو هل داد داخل اتاق خودش هم پشت سرم داخل شد و گفت :

_ چت شده این چه حال و روزی هست برای خودت درست کردی آخه !؟

_ نگران نباشید من حالم خوبه چیزی نشده !

_ اما ...

وسط حرفش پریدم :

_ چیزی نشده من فقط یخورده ناراحت هستم امروز دلتنگ خانواده ام شدم برای همین یکم این شکلی شدم اما درست میشم تا شب اگه میشه من تنها باشم .

_میدونستی اصلا دروغگوی خوبی نیستی !

لب گزیدم که دستش رو روی شونه من گذاشت و گفت :

_ تعریف کن

اشکام روی صورتم جاری شدند و با گریه تعریف کردم وقتی حرف هام تموم شد ، مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد

_ پس این بچه قصد عاقل شدن نداره آره .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ یعنی چی !؟

_ بین ستاره من حرف میزنم و تو گوش میدی بعدش به همشون عمل میکنی شنیدی !؟

_ آره

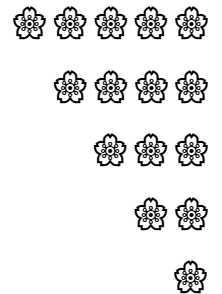
_ خوبه پس بشین

نشستم جایی که مامان نازگل گفته بود خودش هم اومد روبروم نشست و شروع کرد به حرف زدن ،
با شنیدن حرف هاش هر دقیقه بیشتر از قبل متعجب میشدم وقتی حرف هاش تموم شد با بهت
گفتم :

_ من نمیتونم همچین کار هایی بکنم !



شوهر غیرتی م- (۱۵) ن- [۰۹:۵۴ ۱۶.۱۰.۱۹]



part_92#

#عروس_اربابزاده

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ چرا نمیتونی همچین کار هایی انجام بدی برای نجات زندگیت باید انجام بدی ، درضمن هانیه اصلا
حامله نیست اهورا حتی بهش دست هم نزده

_ پس چرا ...

حرف من رو قطع کرد :

_ فقط قصدش این بوده تو رو اذیت کنه ، حالا بهم بگو بینم تو پسر من رو دوست داری !؟
با خجالت بهش خیره شدم که محکم گفت :

_ ستاره

سرم رو پایین انداختم

_ آره

_ سرت رو بلند کن بینم .

سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم که لبخندی روی لبهاش نقش بست و گفت :

_ ستاره تو زندگی اهورا رو درست میکنی پسر من تموم وجودش شده پر از خشم و کینه باید همه ی
اینا از قلبش ریخته بشه بیرون و به جاش عشق بیاد

_ اما ارباب زاده از من متنفر هستند خودشون هم بارها این رو به من گفتند ایشون حتی به مرگ
من هم راضی هستند پس من چجوری میتونم محبت ایشون رو بدست بیارم

_ اون ازت متنفر نیست !

_ اما خودش گفت

_ اون خیلی مغروره بخاطر بعضی چیزهایی که اتفاق افتاده اون فکر میکنه ازت متنفره در صورتی که
اینطوری نیست باید بهش زمان بدیم تا درست بشه ، البته این وسط ما هم باید کمکش کنیم نه
اینکه میدون رو برای بقیه خالی بزاریم درسته !؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که به سمتم اومد و گفت :

_ خوب حالا پاشو

بلند شدم که روبروم ایستاد

_ برو دست و صورتت رو بشور بعدش یه لباس خیلی قشنگ بپوش و حسابی آرایش کن به خودت
برس به پسر من بی توجه باش هزار اون تشنه ی تو بشه اصلا بغض نکن وقتی حرف ازدواجش رو زد
خودت رو خوشحال نشون بده باشه !؟

_ خیلی سخته

_ میدونم اما تو از پسش برمیاری تو خیلی قوی هستی اینو میدونم

_ مامان نازگل

_ جان

_ خیلی ممنون که به من کمک میکنید من هیچوقت نمیتونم این لطف شما رو جبران کنم .

_ اصلا نیازی به جبران نیست حالا پاشو کارهایی که بهت گفتم رو انجام بده و بیا پایین برای صبحانه

_ چشم

بعد رفتن مامان نازگل کارهایی که گفت رو انجام دادم وقتی کار هام تموم شد به سمت پایین رفتم
، یه سلام گفتم و بدون توجه به ارباب زاده رفتم کنار ترنج نشستم

_ امروز خیلی خوشگل شدی عروس قشنگم

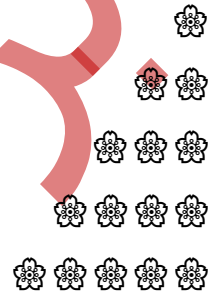
در حالی که سرخ و سفید میشدم با خجالت لب زدم :

_ ممنون ارباب سالار

ترنج با شیطنت گفت :

_ دلبر شدی ستاره

بهش خندیدم سرم و چرخوندم که نگاهم به ارباب زاده افتاد داشت با اخم به من نگاه میکرد پس
نقشه ی مامان نازگل داشت میگرفت و ارباب زاده داشت واکنش نشون میداد نگاهم به مامان نازگل
افتاد که شیطون چشمکی حواله ام کرد خداروشکر که داشتمش .



شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ. [۱۰:۰۵ ۱۷.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ]



part_93#

#عروس_ارباب_زاده

هانیه جلوی راهم قرار گرفت ، متعجب بهش خیره شدم که با عصبانیت گفت :

_ با آرایش کردن و پوشیدن اینجور لباس های زننده قصد داری عشق من رو به دست بیاری؟! اشتباه
داری پیش میری بچه جون اهورا هیچوقت عاشق آدمایی مثل تو نمیشه شاید بخاطر این شکلی
شدنت غریزه مردونه اش رو بیدار کنی و تو رو به تختش مهمون کنه اما مطمئن باش عاشقت
نمیشه پس بکش کنار خودت رو چیزی که مال من هست همیشه مال من میمونه

با تاسف سرم رو تکون دادم

_ اگه فکر میکنی اهورا عاشقت هست پس نیازی نیست نگران باشی ، بعدش من اگه به خودم رسیدم بخاطر خودمه نه هیچکس دیگه ، و میمونه حرف آخر تو چچور زنی هستی که ادعا میکنی عاشق شوهرت هستی اما خیلی راحت اون رو هم خواب بقیه تصور میکنی !؟

با شنیدن این حرف من دود داشت از سرش میزد بیرون اما واقعیت بود

_ تو چچوری انقدر وقیح هستی

وسط حرفش پریدم :

_ من وقیح نیستم دارم یه سری مسائل رو خیلی رک بهت میگم ، پس فکر نکن چون همیشه سکوت میکنم خر هستم بعدش من الان نمیخوام با تو بحث کنم پس برو کنار میخوام رد بشم .

پوزخند عصبی زد :

_ خیلی بد پیشمون میشی خوشگله

بهش خندیدم

_ چرا باید پیشمون بشم مگه چیکار کردم ، بعدش من از تو و تهدید های تو خالیت اصلا ترسی ندارم .

خواست چیزی بگه که صدای ارباب زاده از پشت سرم اومد :

_ چخبره !؟

هانیه مصنوعی خندید ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

_ چیزی نشده عشقم داشتم بهش میگفتم قراره این هفته عقد کنیم و اون هم حتما باید باشه .

خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم ، همه ی حرف هاش برای ناراحتی من بود اما بیتفاوت بودن من بیشتر باعث میشد اون ناراحت بشه نه من ! ارباب زاده نگاهش به من افتاد

_ میتونی بری

هانیه کنار رفت که به سمت اتاقم رفتم ، همین که داخل شدم مشتم رو روی دیوار کوبیدم دستم درد گرفت اما در برابر دردی که تو قلم بود هیچ بود

رفتم سمت کمد که صدای زنگ تلفن اتاق بلند شد رفتم جواب دادم :

_ بله

_ ستاره

با شنیدن صدای فرید پسر عموم اشک تو چشمهام جمع شد

_ فرید

با ناراحتی گفت :

_ حالت خوبه !؟

با گریه گفتم :

_ من خوبم ، خیلی دلم براتون تنگ شده ، کی برگشتی فرید کاش پیشم بودی میدونی چقدر تنها شدم هیچکس رو نداشتم !

شروع کرد به قربون صدقه رفتن من

_ آروم باش فداتشم حالا که برگشتم نمیزارم هیچکس باعث ناراحتی تو بشه میام دیدنت کجا هستی!؟

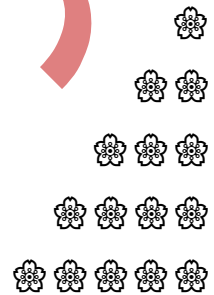
_ عمارت ارباب زاده ، میدونی که عروس خونیس ارباب زاده شدم .

_ میدونم

_ پس ...

با باز شدن در اتاق حرفم نصفه موند نگاه وحشت زده ام روی ارباب زاده موند ، اخماش رو تو هم کشید

_ با کی داری حرف میزنی!؟



شوهر غیرتی م (۱۸) ن. [۱۰:۱۲ ۱۸.۱۰.۱۹]

In reply to شوهر غیرتی م (۱۸) ن



part_94#

#عروس_ارباب_زاده

به من من افتادم که عصبی سمتم و گوشه رو از دستم گرفت نمیدونم فرید چی بهش گفت که عصبی چند تا فحش بارش کرد و با تهدید گوشه رو قطع کرد ، به سمت من برگشت که از ترس قالب تهی کردم .

_ نشستى با پسر غريبه لاس ميزنى آره !؟

با ترس از قضاوتش سريع گفتم :

_ نه ارباب زاده داريد اشتباه ميكنيد ، فريد پسر عموى منه !

اخماش بيشتتر از قبل تو هم رفت و با خشم غريد :

_ مگه نگفته بودم حق ندارى با خانواده ات صحبت كنى هان به چه جرئتى قوانين من رو زير پاهات ميزارى تو فكر كردى كى هستى !؟

اشكام روى صورتم جارى شدند من چجورى بايد بهش ميگفتم كه هيچ تقصيرى ندارم ، با صدائى گرفته اى گفتم :

_ من

كشيده ي محكمى خوابوند تو گوشم كه اشكام روى صورتم جارى شدند ، فكم رو داخل دستش گرفت

_ كافيه دفعه بعد بينم با خانواده ات حرف زدى يا چيزى اون وقت كه داداشت رو ميكشم فهميدى !؟
با ترس سرم رو تند تند تكون دادم ، چونه ام رو ول كرد و گفت :

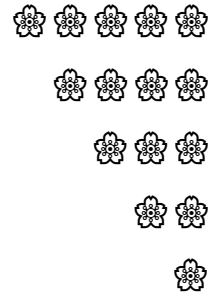
_ خوبه

بعدش از اتاق خارج شد كه همونجا نشستم و شروع كردم به گريه كردن خيلى سخت بود ، شنيدن اين حرف ها از شوهرت چى ميشد من عروس خونبس نميشدم .



شوهر غيرتى م- (18) ن. [۱۹.۱۰.۱۹ ۱۰:۳۳]

[In reply to شوهر غيرتى م- (18) ن]



part_95#

#عروس_ارباب_زاده

با باز شدن در اتاق نگاهم به مامان نازگل افتاد ، با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

_ چیشده ستاره چرا داری گریه میکنی !؟

با شنیدن این حرفش با ناراحتی همه چیز رو براش تعریف کردم که من رو بغل کرد

_ هیس گریه نکن چیزی نشده تموم شد ، اهورا این روزا کلافه و سردرگم شده درست میشه بلاخره

با گریه نالیدم :

_ کاش بمیرم .

دستش رو روی دهنم گذاشت

_ هیس این چه حرفیه که داری میزنی ستاره

_ ارباب زاده تنفرش نسبت به من خیلی زیاده اما این اصلا عادلانه نیست من که کاری انجام ندادم مستحق این همه تنفر باشم

_ میدونم

_ خیلی خسته شدم مامان نازگل انقدر خسته که آرزوی مرگ میکنم اما اصلا سراغی از من نمیگیره

_ ستاره عزیزم انقدر ناامید نباش

_ ناامید نیستم اما خسته شدم از امید دادن الکی به خودم ارباب زاده هیچوقت عاشق من نمیشه

_ تو از کجا میدونی !؟

_ قلب ارباب زاده نسبت به من خیلی چرکین شده پس کجای قلبش میتونه عاشق من بشه آخه !
_ بین عزیزم ...

وسط حرفش پریدم :

_ نمیخواه بهم امید بدین من دیگه بریدم .

_ یعنی جا زدی به همین زودی !؟

_ آره



شوهر غیرتی م- (18) ن. [۱۰:۲۲ ۲۰.۱۰.۱۹]

In reply to شوهر غیرتی م- (18) ن.



part_96#

#عروس_ارباب_زاده

خیلی افسرده شده بودم و هیچ چیزی نمیتونست حال من رو خوب کنه ، حرف هایی که ارباب زاده بهم زده بود باعث شده بود افسرده و دپرس بشم مامان نازگل خیلی نگرانم شده بود اما کسی که باید براش اصلا مهم نبود .

_ ستاره

با شنیدن صدای هانیه سرم و بلند کردم بهش خیره شدم کنارم نشست که قبل اون با صدای گرفته ای گفتم :

_ اومدی اذیتم کنی !؟

چشمه‌هاش گرد شد

_ نه چرا همچین چیزی میگی !؟

با مظلومیت بهش خیره شدم

_ همیشه با حرفات اذیتم میکنی ، میدونم باز هم اومدی نیش و کنایه بزنی و اذیتم کنی اما من دوست ندارم به حرفات گوش بدم برو پس

_ من نیومدم اذیتت کنم

_ پس چی میخوای !؟

_ اومدم باهات صحبت کنم

_ در چه مورد میخوای با من صحبت کنی !؟

_ اهورا

غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

_ میدونم دوست دارید همدیگرو و قراره ازدواج کنید ، باور کن من هیچ مشکلی ندارم ...

بین حرفم پرید :

_ من میخوام برم .

چشمهام گرد شد با تعجب پرسیدم :

_ کجا میخوای بری یعنی چی ...!؟

تلخ خندید

_ من سال ها پیش اهورا رو ترک کردم حالا دلایلش رو بیخیال و بعد چند سال دوباره برگشتم تا شانس خودم رو امتحان کنم اما من هیچ شانسی ندارم چون اون عاشق من نیست این ازدواج سر نمیگیره

_ پس بچه !

_ هیچ بچه ای در کار نیست اهورا اصلا بهم دست نزده نمیدونم چرا این دروغ رو بهت گفت

_ حالا پس ...

_ میخوام برم ستاره تو زن اهورا هستی بی شک به احساسی نسبت بهت داره که نمیتونه به زبون بیاره از بی قراری هاش مشخص میدونی چیه ستاره من میخوام برم همون جایی که بودم نمیخوام بعد این همه سال باعث جدایی اهورا از عشقش بشم .

با بغض گفتم :

_ اما اهورا من و دوست نداره تو داری اشتباه میکنی !
_ اشتباه نمیکنم چون اهورا واقعا دوستت داره
سرم رو پایین انداختم میدونستم اهورا هیچ احساسی بهم نداره بلکه از من متنفر هم هست ،
هانیه بلند شد
_ من باید برم ستاره
چشمهام گرد شد :
_ الان ...!
لبخندی زد و غمگین گفت :
_ درسته من باید برم بیشتر از این نمیتونم اینجا باشم
آه تلخی کشید و سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد
_ باشه مواظب خودت باش
_ تو هم همینطور
با رفتن هانیه اشکام روی صورتم جاری شدند ، چون میدونستم ارباب زاده با شنیدن خبر رفتن هانیه
میاد سراغ من و به بلایی سرم درمیاره



شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ. [۱۰:۱۷ ۲۱.۱۰.۱۹]

In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ



part_97#

ارباب زاده اومد داخل اتاق همین که به سمتم اومد با چشمهای پر از اشک بهش زل زدم و گفتم :
_ من هیچ کاری انجام ندادم که باعث ناراحتی هانیه بشه ، هیچ نقشی هم تو رفتنش نداشتم ،
باهام کاری نداشته باشید نای کتک خوردن ندارم .

با چشمهای گرد شده اش داشت به من نگاه میکرد ، نمیتونستم معنی حرف داخل چشمهایش رو
بفهمم من واقعا خسته شده بودم خیلی زیاد

_ چرا فکر کردی اومدم کتک بزنم ؟

_ چون هانیه رفته

_ رفته باشه مگه تو مقصر هستی !؟

_ نه

_ پس نباید ترسی داشته باشی ، منم باهات کاری ندارم .

ارباب زاده خیلی آروم داشت باهام برخورد میکرد داشتم ازش میترسیدم دلیل این رفتارش رو
نمیدونستم ، با صدای گرفته ای پرسیدم :

_ ارباب زاده شما از دست من عصبی هستید !؟

_ نه

لبخند تلخی روی لبهام نشست که باعث شد اخماش تو هم فرو بره اومد سمتم و کنارم روی زمین
نشست و گفت :

_ از من میترسی ..؟

قطره اشکی روی گونه چکید

_ آره

_ ترسناک هستم ؟

_ خیلی زیاد

مردونه خندید

_ دیگه نیاز نیست از من بترسی من بهت آسیبی نمیرسونم ، هانیه حامله نبود برای اذیت کردن تو
گفته بودم امروز هم برای همیشه گذاشت رفت .

با بغض گفتم :

_ دوستش داشتی !؟

_ نه

نمیدونم چرا اما نمیتونستم حرفش رو باور کنم مگه میشد دوستش نداشته باشه بعد اون همه
بلایی که بخاطر هانیه سر من آورد و حتی الان خیلی عجیب غریب شده بود

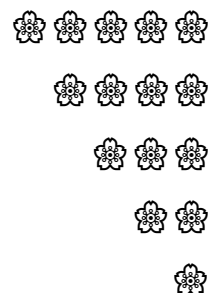
_ به چی فکر میکنی

_ به دروغ شما !
به سمت برگشت به چشمهام خیره شد
_ چرا فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم
_ چون شما دوستش داشتید
_ نداشتم
_ نیازی نیست دروغ بگید ارباب زاده من شما رو درک میکنم بخاطر عشقی که نسبت بهش داشتید
با من بد بودید اذیتم کردید اما من هیچ تهدیدی برای شما نبودم من رو طلاق میدادید میرفتم .
_ کجا میرفتی !؟
نمیدونستم کجا اما جایی میرفتم که خانواده ام هم نبودند چون دیگه هیچکس رو نمیخواستم .
_ جایی که فقط خودم باشم تنها !
_ خانواده ات !؟
تلخ خندیدم
_ اگه من رو دوست داشتند به عنوان عروس خونیس من رو پیشکش نمیکردند یا حداقل ازم نظر
میپرسیدند ، چرا باید برم پیش کسای که من براشون مهم نبودم شاید اینبار بلایی بدتر سرم آوردند
_ تا حالا عاشق شدی ؟
با شنیدن این حرفش قلبم لرزید آره عاشق شده بودم عاشق خودش دیوانه وار دوستش داشتم اما
اون اصلا خبر نداشت .



شوهر غیرتی م- ۱۸ ن. [۱۰:۳۷ ۲۲.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- ۱۸ ن]



part_98#

#عروس_اربابزاده

_ آره

چشمه‌هاش قرمز شد

_ از همین روستا!؟

_ آره

دستی داخل موهای کشید نفس هاش تند شد

_ فراموشش کردی؟

_ نه همیشه به یادش هستم هر لحظه تو قلب منه حتی با فکر کردن بهش روحم ارضا میشه شاید من نداشته باشمش اما ...

_ خفه شو

ساک شدم با ترس به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم خیلی عصبی شده بود تند تند داشت نفس میکشید ، دستی داخل موهای کشید و گفت :

_ خجالت نمیکشی نشستنی درمورد معشوقه ات واسه من میگی!؟

_ ارباب زاده شما ...

_ ببر صدات و

ساکت شدم اینطور که مشخص بود ارباب زاده خیلی عصبی شده بود و آماده حمله به من بود

_ چجوری روت میشه به شوهرت بگی عاشق شدی هان که با روحش ارضا میشی آره من الان یه ارضای روحی بهت نشون بدم که هیچوقت فراموش نکنی

خودش پا شد و گفت :

_ زود باش برو روی تخت

ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :

_ میخوای چیکار کنی؟

_ میخوام بهت نشون بدم دوست داشتن چیه میخوام کاری کنم باهات هیچوقت فراموش نکنی

_ تو رو خدا ...

_ هیس ساکت شو التماس نکن بدتر عصبی میشم .

_ باشه

ساکت شدم تند تند داشتم نفس عمیق میکشیدم با صدای گرفته ای گفتم :

_ ارباب زاده

_ شوهرت من هستم باید من و دوست داشته باشی حق عاشق شدن نداری باید اون حرومزاده رو فراموش کنی .

اشکام روی صورتم جاری شدند من عاشق خودم بودم عاشق شوهرم اینکه گناه نبود چجوری میتونستم عشقمش از از قلبم بندازم بیرون مگه نمیدونست چقدر سخت واسه من

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام چشمهام گرد شد

وقتی خالی شد ازم جدا شد بوسه ی روی پیشونیم زد و گفت :

_ تو مال منی هیچوقت فراموش نکن

چقدر ارباب زاده خودخواه بود میگفت من مال اون هستم با تاسف سرم رو براش تکون دادم که صداس بلند شد

_ حالا بگیر بخواب

* * * *

_ ستاره

_ بله ارباب سالار

لبخندی زد و گفت :

_ کدوم لباس رو دوست داری تو هم انتخاب کن کنار ترنج برای جفتتون سفارش بدیم

_ اما من ...

_ زود باش بشین

ترنج دستم رو کشید و کنار خودش نشوند ارباب زاده اومد و گفت :

_ دارید چیکار میکنید !؟

_ داریم لباس میبینیم داداش

_ برای ستاره هم لباس انتخاب کنید یه ده تایی لباس نداره اصلا هر چی دوست داشتی انتخاب کن ستاره



شوهر غیرتی مـ (۱۹)ـن. [۰۹:۵۹ ۲۳.۱۰.۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۹)ـن]



part_99#

#عروس_ارباب_زاده

چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد این ارباب زاده باشه که بهم بگه لباس انتخاب کنه با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که ترنج بهم سقلمه ای زد و گفت :

_ تا پشیمونش نکردی زود باش انتخاب کن

_ باشه

همراه ترنج حسابی مشغول شده بودیم وقتی چند تا لباس خیلی خوشگل انتخاب کردیم و سفارش دادیم دست از کار کشیدیم ، بلند شدم تا برم آشپزخونه رو به ترنج گفتم :

_ چیزی نمیخواهی برات بیارم ؟

_ نه

_ باشه

به سمت آشپزخونه رفتم قبل اینکه داخل بشم صدای دو تا دختر داشت میومد که بیچ بیچ میکردن درمورد من ایستادم و گوش دادم

_ ارباب زاده اصلا دوستش نداره اما بین مثل سریش چسپیده بهش بیخیال نمیشه .

_ خوبه والا شانس داره مثلا عروس خونیس بود حالا شده خانوم خونه .

پوزخندی زد و گفت :

_ دلت خوشه چه عروسی هر روز داره از دست ارباب زاده کتک میخوره اونم برای ارباب زاده مثل هرزه های یک شبه است خیلی زود پرتش میکنه .

دستم رو روی دهنم گذاشتم ، چشمهام پر از اشک شده بود اومدم برگردم که خوردم به کسی سرم و بلند کردم نگاهم به ارباب زاده افتاد که با اخم وحشتناکی داشت بهم نگاه میکرد سریع ازش چشم دزدیدم و خواستم برم که دستم رو گرفت وحشت زده بهش خیره شدم که من رو همراه خودش داخل آشپزخونه کشید و داد زد :

_ شما دوتا زود باشید وسایلتون رو جمع کنید و گورتون رو از این عمارت گم کنید .

جفتشون با ترس گفتند

_ ارباب زاده تو رو خدا رحم کنید ما به این کار نیاز داریم

ارباب زاده پوزخندی بهشون زد

_ اگه به این کار نیاز داشتید یاد میگرفتید درست برخورد کنید .

چشمهاشون پر از اشک شده بود ، ارباب زاده دوباره فریاد کشید :

_ دفعه بعدی ببینم کسی پشت سر زن من چرت و پرت میگو بخدا قسم زنده اش نمیزارم

بعدش به من خیره شد و گفت :

_ زود باش راه بیفت

_ چشم

همراهش از آشپزخانه خارج شدیم به سمت اتاق رفتیم کلافه وسط اتاق ایستاد و گفت :

_ چرا اونجا ایستاده بودی فقط اشک میریختی نمیتونستی از خودت دفاع کنی ؟

_ نه

_ چی ؟

صادقانه جوابش رو دادم :

_ من تا حالا با هیچکس دعوایی نداشتم برای همین نمیتونم دعوا کنم یا داد و بیداد راه بندازم .

_ جدی ؟

_ آره

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد و گفت :

_ اما از این به بعد باید یاد بگیری دعوا کنی .

